

## جهان‌نمان

### محبت و مرگ

قریب هفت سال قبل با دختر یکی از خویشان که مدت‌ها بود شب و روز نقش جمالش از خاطر من محو نمیشد و زبانم از بیان صباحت او عاجز است عهد بسته بودم که تا من هستم و او هست دل بدلیز دیگری ندهم و ضمنی غیر از او نشناسم. چرا که حس کرده بودم او هم بمن بی میل نیست و نعل دلش در آتش است. خدا میداند از آنروز که این عهد بسته شد، من نه خواب داشتم نه خوراک. دل از دنیا شسته و رشته الفت از هر چیز گسسته، جز وصال لقاء یار فکری نی و جز انجام یافتن موقع فراق آرزویی نه — ولی با آنهمه روابط که بین من و او بود هر وقت که بمن میرسید سرخی حجاب شرم عارض لطیفش را گلرنگ مینمود سر بزیر میانداخت و دهان چون غنچه باز؛ و شکایت از جفای روزگار را آغاز. من سراپا گوش گشته با کمال شغف و لذت حرفهای او را که با یک لرزش مخصوصی ادا می نمود میشنیدم. مختصر آنکه دست غدار روزگار چنانکه عادت دیرینه اوست جدائی بین من و او انداخت و دود فراق از دودمانمان بر آورد. از آن پس از مؤانست و مؤالفت با دوستان هم ملول بودم و اغلب در کنجی نشسته این بیت را میخواندم:

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل

این زمان اندر فراق یار می بیچم چو مار

یعنی دختر را مجبوراً بعقد یکی از بستگان وی در آوردند.

او چهار ماه پس از عروسی که یکمرتبه هم دیگر مرا ندید مریض شده مدتها در بستر بیماری خوابیده بود. من از ترس آنکه مبادا او آهنگ جهان دیگر کند و یکمرتبه دیگر او را نه‌بینم روزی برسم عیادت پالینش حاضر شدم او را پیدترین حالی در روی تخت خواب مشاهده کردم، بی اختیار آه کشیدم و بدون ملاحظه این بیت را خواندم:

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست

چاره بعد از تو نداریم بجز تنهائی

در آن مدت کم که در بالینش نشسته بودم از دیدار رخسار زردش و شنیدن نفسهای سنگینش از فرط غصه و دلتنگی نزدیک بود قالب نهی کنم. عشق از هر سو خانه دلم را احاطه کرده و محبت از هر جانب راه بر من بسته؛ دلم از شکایت روزگار پر بود و می‌خواستم کلماتی چند برای محبوبه عزیزم قصه نمایم، ولیک شوهر از در مقابل من نشسته بود و آن بیچاره هم زمان فراق را در جلو خود میدید و چشم بر چشم مریض دوخته بود. من طاق نیاوردم و بخواندن این بیت:

رشکم آید که کسی سیر نظر درم تو کند

باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

بیهانه از جا برخاستم و با دلی هرچه محزونتر و قلبی هرچه متالم‌تر از آن سرو آزاد رخصت طلبیدم. در هنگام مفارقت چشم خود را بمن دوخته و نگاههای تند پر شفقتی مینمود و گویا بزبان حال میگفت که دلدادۀ عزیزم دیگر مرا نخواهی دید. چند آهی کشید و با حرکت مژه با من خدا حافظی نمود. بلی گویا او از عمر کوتاه خود خبر داشت که قبل از عروسی در هر گوشه و کناری که مرا میدید این بیت را مکرراً میخواند:

شب هجران دراز و عمر من کوتاه از آن ترسم  
 که تا روز وصالت جانم از قالب برون آید  
 مختصر برای جان و عمر آن یار جانی هر آن بهزار نگرانی  
 میگذراندم و از این نشویش خاطر و اختلال حواس حرفهای نا  
 مرتب میزدم، سخنهاى مشوش میگفتم و ایاتی از منظومه محبت می  
 خواندم و میگفتم:

یعقوب وار و اسفاها همیزم دیدار خواب یوسف کنعانم آرزوست  
 بالله که شهرتی تو مرا حبس میشود آوارگی بکوه و یسابانم آرزوست  
 پس بزودی عزم مسافرت کردم که اگر اتفاقی رخ دهد لااقل  
 یکی دو ماه دیرتر از آن مخبر شوم. هنوز از طهران خارج نشده  
 بودم که ولوله و غوغائی در خانواده خود مشاهده کردم. علت  
 پرسیدم خبر شومی را که در عالم خیال بتصور حقیقت چنان امری  
 قادر نبودم، بمن دادند. یعنی گفتند که آن مریضه پای وجودش  
 بگل اجل فرو رفت. گریبان چاک زدم و مجنون وار بخانه اش شتافتم  
 گفتند که جسد طیش را بآب صافی شسته و بعطرمعطر کرده به  
 این بابویه طهران بردند تا در سینه خاکش بسپارند. از این جراحت  
 بی التیام حزن شدید در من هویدا شد. سراسیمه بدان مکان رفتم،  
 چشمم چون ابر بهاری بازیدن گرفت. چون سبب خواستم گفت  
 خاموش که وقت نماز است. وضو میسازم تا سر مناجات بقبله حاجات  
 بر آورم، یعنی بار آخر جمال یار را سیرتر بینم. هیئات که برسیدن  
 من کار گذشته و آن در یکتا را صدف خاک در سینه جای داده  
 بود. بر سر قبرش نشستم و زبان به بیوفائی آن ماه تابان که بزیر ابر  
 ابدی خود را مخفی داشته بود گشودم. من همه زبان شدم و او  
 همه گوش. من گویا بودم و او خاموش، گفتم و خواندم تا باین  
 ایات رسیدم:

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل دست کیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر  
 تادریں روز جهان بیتونیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر  
 عاقبت آن دلبر جانان زبان نگشود و جوابی نداد، و آن  
 ماه دو هفته برای آخرین دفعه یک گوشه نقاب هم از صورت خود  
 نگرفت مأیوس شدم و راه شهر بگرامم و دو روز بعد بجانب هندوستان  
 شتافتم مدتها با این و آن مشغول و خود را بانواع مشغله سرگرم  
 نمودم. تا حال هفت سال از آن واقعه میگذرد هنوز سر موئی محبت  
 آن یار از دلم بیرون نرفته و این بیت هر صبح و شام میخوانم:  
 باز آی مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن  
 حال با آنکه خانواده در طهران است دست از آنجا برداشته  
 و باین مکان خراب که چون شهر مردگان است قناعت کرده و با  
 خود شرط نموده‌ام بمقتضای معنی این شعر که در دبستان عشق  
 آموخته‌ام:

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کار بست مشکل  
 عمل نمایم تا بار دیگر در آن سرای دل بآنکس بازم که مست محبت  
 او بودم و پای بست عشق او.

دزداب شنبه ۲۱ شهریور ۱۳۰۴ ح. مدارا

## تدقیقات ادبی

### خاقانی

[این شرح حال خاقانی را ادیب محترم آقای میرزا حسین خان دانش اصفهانی که قصیده  
 خاقانی را تسدیس کرده بودند و در رساله «ایوان مداین» چاپ شده است برای درج در  
 همان رساله فرستاده بودند ولی بجهت عدم گنجایش رساله طبع نشده بود. اینک آنرا درج  
 و از فاضل معظم له تشکر نموده ارسال اینگونه مقالات مهم را تقاضا میکنیم. ایرانشهر]